

باکت و کراوات بودند و زنان مسن تر همه لباس سفید پوشیده بودند و دخترها لباس روشن کمربنددار بتن داشتند—ماتیلدا با چشمان اشک آلود به نوه‌های خود که خستگی ناپذیر می‌دویدند و قایم‌باشک بازی می‌کردند، نگاه می‌کرد. سرانجام رو به شوهرش کرد و دستش را روی دست او که خراش خروسهای جنگی هنوز بر آن مانده بود گذاشت و آرام گفت، «هیشوخت این روزو فراموش نمی‌کنم جرج. از اون اولین روزی که با کلاهدت اومده بودی پیش من خواستگاری، تا امروز چه زندگی ای رو گذروندیم. خونواده‌مون بزرگ شده و بچه‌هامون الان هر کدومشون خودشون بچه‌دارن، و خدا مقدر کرده که همه‌مون با هم باشیم. حالا فقط یه غصه رو دلم نشسته، اونم اینکه می‌گم کاشکی مادرت کیزی اینجا بود و می‌دید که چه دم و دستگاهی بهم زدیم.»

جرج خروسه که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به همسرش نگاه کرد و گفت، «الان داره نیگا میکنه، خوشگل من. برو برگرد نداره!»

فصل ۱۱۵

صلوات ظهر روز دوشنبه، که بزرگترها کار در مزرعه را برای ناهار تعطیل کرده بودند، بچه‌ها وارد کلیسا شدند تا نخستین بار زیر سقفی درس بخوانند. خواهر کاری وایت، از اولین فارغ‌التحصیلان کالج لین—شهر جکسون، در ایالت تنسی—از دو سال پیش که به اینجا آمده بود، همیشه در کلاسهایی در فضای باز و زیر درختان به شاگردانش درس داده بود و حالا استفاده کردن از کلیسا به عنوان مدرسه واقعه مهمی بود. مباشران کلیسای اپیسکوپال متدیست امید نورنگین پوستان—جرج خروسه، تام و برادرانش—پول خرید مداد و لوحه و دیگر وسایل اولیه «خواندن و نوشتن و حساب» را پرداخته بودند. از آنجا که خواهر کاری هرشش کلاس را درس می‌داد، سن شاگردانش از پنج تا پانزده سال بود. هر پنج فرزند بزرگتر تام—ماریاجین که دوازده ساله بود، الن، واینی، ماتیلدا کوچیکه، و الیزابت که شش ساله بود—نزد خواهر کاری درس می‌خواندند. فرزند بعدی، تام کوچیکه بود که یکسال به مدرسه رفتنش مانده بود، و بعد از او نوبت سینتیا می‌شد، که کوچکترین دختر تام بود.

وقتی سینتیا در ۱۸۸۳ فارغ‌التحصیل شد، ماریاجین ترك تحصیل کرده و ازدواج کرده و نخستین فرزندش را هم به دنیا آورده بود و الیزابت که بهترین شاگرد خانواده به حساب می‌آمد، به پدرش تام سوری آموخته بود که چگونه نام خود را بنویسد، و حتی حساب و کتاب کارهای آهنگری او را هم بعهدہ گرفته بود. تام در این

زمان به حسابدار نیاز هم داشت، چون کارش چنان رونق گرفته بود که ناچار شد یک کارگاه ثابت آهنگری هم بسازد— بی آنکه حتی زمزمه مخالفتی هم برخیزد— و از افراد ثروتمند شهر به شمار می آمد.

الیزابت پس از یک سال کار کردن برای پدرش، عاشق مردی به نام جان- تولند شد که تازه وارد هنینگ شده بود و در مزرعه سیصد جریبی یک خانواده سفید- پوست در نزدیکی رود هاچی، زارع سهم کار شده بود. روزی در فروشگاه شهر او را دیده و مجذوب او شده بود. سپس به مادرش ایرن گفته بود که فقط خوش قیافه بودن و بدن عضلانی او نیست که چشمش را گرفته است، بلکه رفتار موقر و هوش و ذکاوتی است که از چشمان او می بارد. الیزابت دیده بود که جان تولند می تواند حتی اندکی بنویسد، چون قبض رسیدی را امضا کرد. در چند هفته آینده، هفته ای یکی دو بار با او در میان درختان قدم زد و دریافت که جوانی نیرومند، آرام، و خوشنام است و پیوسته به کلیسا می رود، و در فکر آنست که پولی جمع کند و خودش صاحب مزرعه ای بشود. پس از دو ماه معاشرت سرانجام در خلوت درباره ازدواج با هم حرف زدند، تا اینکه تام موری که از ابتدا از آشنایی آنها آگاه شده بود، به دخترش دستور داد از دیدارهای دزدکی خود با او دست بردارد و یکشنبه بعدی، پس از انجام مراسم کلیسا او را با خود به خانه بیاورد. الیزابت کاری را که از او خواسته بودند، انجام داد. جان تولند پس از معرفی شدن به تام موری، تا آنجا که می توانست دوستانه و با احترام رفتار کرد و در عوض تام موری حتی بیش از همیشه عبوس و اخمو بنظر می رسید و چند دقیقه ای که گذشت، پس از تحمل تعارفهای معمول، معذرتی خواست و رفت. وقتی جان تولند رفت، تام موری الیزابت را نزد خود خواند، و با لحنی خشک گفت: «از رفتاری که با این پسره میکنی، معلومه که گلوت گیر کرده. شما دو نفر فکری تو سرتون دارین؟»

الیزابت سرخ شد و با لکنت زبان گفت، «منظورتون چیه بابا؟»

«عروسی! این تو فکرتونه، مگه نه؟»

الیزابت زبانش بند آمده بود.

«فهمیدم. خب، دلم میخواد که اجازه بدم چون میخوام که خوشبخت باشی و سروسامون بگیری. مث اینکه مرد خوبیم هست— اما نمیتونم بت اجازه بدم که باهاس عروسی کنی.»

الیزابت مثل اینکه حرف پدرش را نفهمیده باشد، به او خیره شده بود.

«آخه خیلی صورتش سفیده. طوریه که ممکنه با سفیدا عوضی بگیرنش— البته

نه همیشه. نه زنگی زنگه، نه روسی روم. می فهمی چی دارم میگم؟ نه انقدرسیاس که بشه گفت از سیاهاس، نه اونقدر سفید که بشه بش گفت سفید. البته تقصیر خودش نیست که رنگش اینجوریه. اما هرچی هم سعی کنه، هیچ جا قبولش نمیکنن. بعدش تو باید

فکر بچه‌ها ت باشی، فکر کن چی در میان! من نمیخوام زندگیت اینجوری بشه، الیزابت.»
«اما بابا همه جان رو دوست دارن! وقتی با جرج جانسون پیرکنار اوسدیم، اونوقت چرا نمیدارین اونم بیاریم تو خودمون؟»

«با هم فرق میکنن!»

«اما بابا!» لحنش نومیدانه بود. «شما میگیں مردم اونو تو خودشون راه نمیدن اما این خود شما این که راهش نمیدین!»

«خب دیگه بسه! هرچی گفتنی بود، گفتم. تو عقلت به این چیزا قد نمیده و نمیدونی چیکار کنی تا تو اینجور هچلا نیفتی، من باید دستو بگیرم و راه و چاهو نشونت بدم. دیگه نمیخوام اونو ببینی.»

«اما بابا...» الیزابت به هق هق گریه افتاده بود.

«دیگه تموم شد! والسلام!»

الیزابت با جیغ گفت، «اگه نتونم با جان عروسی کنم، هیچوقت با هیچکس عروسی نمی‌کنم!»

تام موری رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم زد. در اتاق دیگر ایستاد.

ایرن که روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود، راست شد و گفت، «تام، هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟»

«دیگه لازم نیست از این موضوع حرف بزیم.» ایرن را تندگفت و از در جلویی بیرون رفت.

وقتی به ماتیلدا خبر دادند، آنقدر خشمگین شد که می‌خواست برود با تام دعوا کند، اما ایرن جلو او را گرفت. ماتیلدا فریاد کشید، «این پسره چی میگه، پدر خودشم خون سفید داره.» ناگهان تلوتلو خورد و دستش را بر سینه‌اش گرفت و روی سیزی افتاد. نزدیک بود نقش بر زمین شود که ایرن او را گرفت.

ماتیلدا ناله کنان گفت، «خدای بزرگ!» و صورتش از درد در هم کشیده شد. «یا حرمت مسیح! خدای بزرگ، نه!» پلکهایش چند بار بهم خورد و سپس بسته ماند.

ایرن فریاد کشید، «مادر بزرگ!» سرش را بر سینه ماتیلدا گذاشت و گوش کرد. قلبش به کندی می‌زد. اما دوروز بعد برای همیشه از کار افتاد.

جرج خروسه گریه نکرد. اما قیافه‌اش که مثل سنگ سخت شده بود و چشمانش که از آن مرگ می‌بارید، دل همه را به درد می‌آورد. از آن روز به بعد، هرگز لبخندی بر لب نیاورد، یا کلمه‌ای خوش به کسی نگفت. ظاهراً بنظر می‌آمد که او و ماتیلدا برآستی با هم چندان نزدیک نیستند، اما وقتی ماتیلدا مرد، چنین می‌نمود که شور زندگی هم در جرج خروسه مرده است. گویی یکشبه پیر و چروکیده شده باشد - نه

اینکه خرفت و کودن شده باشد، بلکه عبوس و تندخو شده بود. دیگر حاضر نبود در کلبه‌ای که با ماتیلدا در آن زندگی می‌کرد، بماند. نزد پسرها و دخترهایش — یکی پس از دیگری — می‌رفت و وقتی آن روی جرج خروسه پیر و موخاکستری بالا می‌آمد، همه از دستش به تنگ می‌آمدند، حتی خودش هم به تنگ می‌آمد. وقتی نق نق و غرغر نمی‌زد، معمولا در ایوان روی صندلی گهواره‌ای که هر جا می‌رفت با خود می‌برد، می‌نشست و گاهی ساعتها با حالتی لجوجانه، مستقیم به زمینهای دوردست خیره می‌شد.

در زمستان ۱۸۹۰ تازه هشتاد و سه سالش شده بود — و پس از اینکه با لجاجت حاضر نشده بود حتی یک گاز به کیکی که برایش درست کرده بودند، بزند — تا آخر شب در خانه بزرگترین نوه‌اش ماریاجین، جلو آتش نشسته بود. نوه‌اش به او گفته بود همانجا بنشیند و آن پایش را که درد می‌کرد، دراز کند، تا او بشتاب به مزرعه مجاور برود و شام شوهرش را ببرد. وقتی ماریاجین با تمام سرعتی که می‌توانست بازگشت، دید که جرج خروسه بر زمین افتاده است. پیدا بود که روی آتش افتاده و بعد خود را کشان کشان از آن دور کرده بود. فریادهای ماریاجین شوهرش را دوان دوان به خانه کشاند. کلاه لبه‌دار، شالگردن، و پیراهن عرقگیر هنوز دود می‌کرد، و جرج خروسه که از سر تا کمر بشدت سوخته بود، همان شب مرد.

همه اهالی سیاه هنینگ که دهها نفرشان فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌های خود او بودند، در تشییع جنازه‌اش شرکت کردند. وقتی تابوت را پایین می‌آوردند تا درگور بگذارند، جرج کوچیکه سرش را بیخ گوش ویرجیل خم کرد و گفت: «بابا انقده کله شق بود که می‌دونستم هیشوخت طبیعی نمیره.»

ویرجیل رویش را برگرداند و بانگاهی پرانده به برادرش نگریست و آرام گفت، «من عاشقش بودم، تو هم همینطور، همه مون.»

جرج کوچیکه گفت، «البته که دوستش داشتیم. تا وختی زنده بود، هیشکی نمیتونست با اون اخلاق سگی قوقولی قوقویش سرکنه، اما حالا که رفته، نیگا کن چطو همه دارن قین قین میکنن!»

فصل ۱۱۶

سینتیا نفس نفس زنان از راه رسید و به ایرن گفت، «مامان، ویل پالمراز من خواهش

کرده که روز یکشنبه بعدی موقع اومدن به خونه با من بیاد و منو برسونه!»
ایرن گفت، «چه عجب! عجله کار شیطونه! دست کم دوساله که می بینم
هر یشنبه تو کلیسا بت نیگا میکنه.»

تام پرسید، «کی؟»

«ویل پالمر! اشکال نداره سینتیا رو به خونه برسونه؟»

پس از مدتی تام موری به خشکی گفت، «راجع بش فکر می کنم.»

سینتیا با قیافه‌ای درهم و چنان که گویی به او خنجری زده باشند، از اتاق
بیرون رفت و آنها را تنها گذاشت. ایرن به صورت شوهرش نگاه کرد: «تام، یعنی میگی
که هیچ آدمی تو دنیا پیدا نمیشه که لایق دخترات باشه؟ توشهرمون همه میدونن که
همین ویل به این جوونی کارخونه چوب بری رو واسه اون مرد که همیشه مست،
آقای جمز، اداره میکنه. همه تو هیننگ دیدن که وختی الوارارو با کاسیون میارن،
خودش خالی میکنه، خودش میرفوشه و خودشم به مشتری میرسونه، قبضا رو هم
خودش مینویسه و پولم خودش جمع میکنه و خودش به حساب بانک میذاره. تازه از
اون، واسه مشتریا کارای نجاری هم میکنه و پولی بابتش نمی گیره. باتعموم این کارا و
با وجود پول کمی که درمیاره، تا حالا کسی نشنیده که حرف بدی پشت سر آقای جمز
به زبانش بیاد.»

تام موری گفت، «اینارو که خودمم می بینم. میدونم که سرش بکار خودشه و
تو کار دیگران دخالت نمیکنه. تو کلیسام می بینم که نصف دخترا چشمشون دنبال
اونه.»

ایرن گفت، «خب، این که معلومه، چون بهترین آدمیه که تو تموم هیننگ
میشه بتورزد، تا حالا از هیشکی نخواست به خونه برسوندش.»
«خب پس لولا کارترروچی میگی که بش گل داده بود؟»

ایرن از اینکه تام این ماجرا را می داند، ماتش برد و گفت، «این که مال به
سال پیشه. اگه اینو میدونی، لابد اینم میدونی که دختره انقده خودشو میک کرد و
خریت کرد و مت سایه دنبال ویل افتاد تا ویل بالاخره کنارش گذاشت و دیگه باهاش
حرف نزد.»

«خب، همینه دیگه، آدمی که به دفه همچین کاری بکنه، باز میکنه.»
«نخیر، با سینتیا نمیکنه، سینتیا با این عقل و شعورش، با این خوشگلی، با این
ادب و تربیتش. بهم گفته با اینکه از ویل خیلی خوشش میاد، هیشوخت بش نشون
نداده! خیلی که حرف بزنه، احوالپرسی میکنه، و هر وخت ویل لبخند میزنه، اینم
جواب لبخندشومیده. کارنداریم که چند تا دختر دور و بر اون میپلکن، بین که اون
دور و بر که دم دختر میپلکه!»

تام گفت، «پس فکر همه چیزو کردی.»

ایرن با التماس گفت، «تام بیا و بذار که اون بچه معصومو برسونه خونه. بدار
یه کم با هم باشن. بعدش تصمیم با خودشونه.»

تام خشک و عبوس گفت، «تصمیم با منم هست!» تام نمیخواست زنش و
دخترانش او را سهل انگار بدانند. از همه بالاتر نمیخواست ایرن بفهمد که حتی
مدتیست او پیش خود درباره ویل فکر کرده و از هر لحاظ او را پسندیده است. تام از
وقتی ویل به شهر هنینگ آمد مراقب او بود، و درخفا بارها آرزو کرده بود که اقلا
یکی از دو پسرش به اندازه ویل عقل داشته باشند. ویل پالمراستی بسیار جدی،
بلند پرواز و کاردان بود و تام را به یاد جوانیهای خودش می انداخت.

هیچکس گمان نمی کرد که آشنایی سیتیا و ویل به این سرعت بالا بگیرد. ده
ماه بعد در اتاق پذیرایی خانه جدید چهار اتاقه تام و ایرن، ویل از سیتیا خواستگاری
کرد و سیتیا بزحمت جلو خود را گرفت تا پیش از اینکه ویل حرفش را تمام کند،
«بله» نگوید. یکشنبه سه هفته بعد در کلیسای «امیدنو» ازدواج کردند. در مراسم
ازدواج بیش از دویست نفر جمع شده بودند که نیمی از آنها با قطار باری از کارولینای
شمالی با بچه هایشان آمده بودند و بقیه کسانی بودند که در گذشته از کارولینای
شمالی به بخش لادر دیل آمده و در مزرعه های این بخش ساکن شده بودند.

ویل با دست خود و با ابزار خود خانه کوچکش را ساخت و در همانجا بود که
سال بعد، در ۱۸۹۴، فرزند اولشان که پسر بود، به دنیا آمد، اما چند روز بعد مرد. حالا
وضع طوری شده بود که ویل پالمراست روز هفت را کار می کرد، چون مالک شرکت
چوب بری آنقدر غرق مشروبخواری شده بود که ویل برآستی و عملا تمام کارهای او را
خودش اداره می کرد و شرکت را می چرخاند. بعد از ظهر جمعه ای که هوا توفانی بود،
ویل وقتی به دفاتر شرکت رسیدگی می کرد، دریافت که موعد یکی از پرداختهای
شرکت به «بانک مردم» همان روز بسر می رسد. سوار اسبش شد و زیر باران شدید ۱۵
کیلومتر راه پیمود و در خانه رئیس بانک را زد.

ویل گفت، «آقای واثوگن، آقای جمز سر رسید پرداخت این پول از خاطرشون
رفته و بقین دارم که دلشون نمیخواد تا روز دوشنبه شما را منتظر نیگردارن.»
رئیس بانک او را به خانه دعوت کرد تا خشک شود، اما ویل گفت، «نه
مشکرم آقا، سیتیا دلواپس میشه.» و آنگاه به رئیس بانک شب بخیر گفت و دوباره
در زیر باران همان راه را بازگشت.

بانکدار که این واقعه تأثیر زیادی بر او گذاشته بود، ماجرا را به همه گفت و
این ماجرا دهان به دهان در شهر گشت.

در پاییز ۱۸۹۳، کسی به دیدن ویل آمد و گفت که در بانک منتظر او هستند.
در چند دقیقه ای که طول کشید تا پیاده به بانک برسد، با خود فکر می کرد که چه
شده است. اما وقتی وارد شد، دید که ده بازرگان عمده هنینگ با قیافه های دستپاچه و

با رنگ برافروخته در آنجا هستند. آقای وانوگن بانکدار بسرعت به حرف آمد و توضیح داد که مالک شرکت چوب‌بری اعلام ورشکستگی کرده و تصمیم دارد که با افراد خانواده خود به جای دیگری برود. بانکدار ادامه داد که «شهر هنینگ به شرکت چوب‌بری نیاز دارد. همه ما که اینجا می‌بینید، هفته‌هاست در این باره جروب‌بحث کرده‌ایم، ویل، و بهتر از شما کسی را برای گرداندن شرکت سراغ نداریم. ما تصمیم گرفته‌ایم که ورقه‌ای را امضا کنیم تا بدهیهای شرکت را پردازیم تا شما بتوانید بعنوان مالک جدید شرکت مشغول به کار شوید.»

ویل پالم در حالی که دانه‌های اشک بر گونه‌اش می‌ریخت، بی کلمه‌ای از برابر یک یک مردان سفید پوست گذشت. دودستی دست هر کدام از آنها را گرفت و فشرد. آنگاه همان مرد بشتاب پای ورقه را امضا کرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، از بانک بیرون رفت. وقتی همه رفتند، ویل مدتی دراز دست بانکدار را در دست خود فشرد. «آقای وانوگن، یک خواهش دیگر از شما دارم. خواهش من اینست که نیمی از پس‌انداز مرا بردارید و چکی به نام آقای جمز بنویسید، بطوری که او هرگز نفهمد این پول از کجا به او رسیده است.»

در چند سال آینده، ویل شهرتی به هم زد. در این که بهترین کالای ممکن را با کمترین قیمت در اختیار مشتریان می‌گذارد — چنانکه حتی از شهرهای مجاور هم مشتری داشت، و بسیاری که بیشترشان سیاه بودند، از جاهای دور دستی چون ممفیس — در شصت و پنج کیلومتری جنوب هنینگ — می‌آمدند تا بچشم خودشان نخستین شرکتی را که تماماً متعلق به یک سیاه‌پوست بود و در تنسی غربی قرار داشت و در نوع خود بی نظیر بود، ببینند. سینتیا پرده چین دار و آهارزده جلو پنجره‌های شرکت آویخته بود و ویل تابلویی برای در شرکت سفارش داده بود که روی آن به خط درشت نوشته بودند: «کمپانی چوب‌بری و آل پالم.»

فصل ۱۱۷

سرانجام دعا‌های سینتیا و ویل مستجاب شد و در ۱۸۹۵ صاحب دختری سالم و خوش‌بنیه شدند که نامش را برتا جرج گذاشتند. جرج نام پدر ویل بود که روی دختر گذاشتند.

سینتیا اصرار داشت که همه افراد خانواده در خانه آنها جمع شوند تا او تمام سرگذشت کوتنا کینته افریقایی را، همانطور که تام موری در دوران بچگی فرزندانش

چند بار برایشان حکایت کرده بود، برای نوزادش بگوید.

ویل پالمِر به علاقه سیتیا به تاریخ گذشتگان خود احترام می گذاشت، اما از طرفی وقتی می دید بجای اینکه سیتیا وارد خانواده او شده باشد، در واقع اوست که وارد خانواده سیتیا می شود، غرورش جریحه دار می شد. شاید به همین دلیل بود که حتی پیش از به راه افتادن برتا، آنی او را از خود دور نمی کرد. هر روز صبح پیش از آنکه بسر تار برود، مدتی او را در آغوش می گرفت و هر شب او را بغل می کرد و در تخت خواب کوچکی که با دست خودش برای او ساخته بود، می خواباند.

وقتی برتا پنجساله شد، بقیه افراد خانواده، و بیشتر سیاهان شهر می گفتند، سیتیا گفته است، «ویل پالمِر این بچه رو لوس و خراب کرده!» نظر مردم هم همین بود. ویل ترتیبی داده بود که برتا در هر مغازه شهر که آب نبات می فروخت اعتبار داشت و همراه صورتحساب را می پرداخت، اما در ضمن دخترش را وادار کرده بود که حساب خریدهایش را داشته باشد و خودش صورتحساب او را به دقت «واریسی» می کرد و می گفت می خواهد روحیه کسب و کار در دخترش پدید آورد. برتا در جشن تولد پانزده سالگی پا کتی را که پدرش بعنوان هدیه تولد به او داده بود، باز کرد و دید که در آن یک کارت اعتباری پستی به نام خودش است که از طرف شرکت «سیرز، روباک»، صادر شده بود. مردم سرشان را تکان می دادند، بعضی از تعجب، برخی از بیزاری، و بعضی دیگر از غرور: «دختره فقط کافیه از تو کاتالوگ هرچی میخواد انتخاب کنه و به تیکه کاغذ فروشگاهو پر کنه. اونوخت فوری اون چیزی رو که خواسته، سیرز رویا ک که دست سفیداس، از شیکاگو براش میفرستن - خودم با همین دوتا چشای خودم دیدم... و اونوخت با پاش پولشو میده... گوشت با من هست یا نه؟ این برتانه، هرچی بخواد، از شیر مرغ و جون آدمیزاد، واسش فراهمه!»

همان سال ویل آموزگاری را استخدام کرد که تمام راه دراز از ممفیس به هنینگ را بیاید و به برتا درس پیانو بدهد. برتا شاگرد با استعدادی بود و چیزی نگذشت که برای گروه کر کلیسای «امید نو»، که ویل از اعضای مهم هیأت امنایش بود و سیتیا رئیس هیأت مباشران آن بود، پیانو می نواخت.

وقتی برتا کلاس هشتم را در مدرسه محلی، در ژوئن ۱۹۰۹ تمام کرد، هیچکس نردید نداشت که از هنینگ خواهد رفت تا در انستیتوی لین به تحصیل خود ادامه دهد. این انستیتو که کلیسای «امید نو» از آن حمایت می کرد، در ۵ کیلومتری شرق هنینگ در شهر جکسون در ایالت تنسی قرار داشت. و از کلاس نهم به بالا تا دو سال اول کالج را داشت.

«دختر جون هیچ خودت میدونی چیکار داری میکنی؟ هیشکی رو تو این خونواده، غیر تو، تا حالا نفرستادیم کالج!»

«مامان، هیچوقت نمیشه که شما و بابا لطفاً دیگه اینقدر نکین نفرستادیم؟»

هی بهتون میگم که تلفظ صحیحش اینده: نفرستادیم. بگذریم. خوب کالج هم برای همینه که آدمها برن اونجا و چیز یاد بگیرن دیگه، مگه نه؟»

سینتیا وقتی با شوهرش تنها ماند، گریه کرد. «خدای بزرگ پشت و پناهنش باشد، ویل، این دختره هنوز چیزی سرش نمیشه.»

ویل سعی کرد سینتیا را آرام کند، «شاید اینطور که سرش همیشه بهترم باشه. اینو میدونم ده حاضریم همه عمرمو بدم تا اون بتونه بهتر از ما زندگی کنه.»

سینتیا از برتا انتظار می‌رفت، پیوسته نمره‌های خوب می‌آورد. تعلیم و تربیت می‌خواند و می‌خواست آموزگار شود. در دسته گرمدرسه هم پیانو می‌زد و هم آواز می‌خواند. هرماه دو روز تعطیل را به‌خانه می‌آمد، و یکبار پدرش را قانع کرد که بهتر است روی هر دو در تاسوونی که الوارها را حمل می‌کردند، بنویسد: «هنینگ ۱۲۱ - نمره الوار شما.» تلفظ ناز به هنینگ آمده بود، و برتا مثل همیشه ذوق به‌خرج داده بود و این فکر بکر به‌خاطرش رسیده بود که چنین عبارتی را روی درهای کامیون بنویسند.

بعد از مدتی، برتا به‌خانه که می‌آمد، از مرد جوانی که در دسته کالج با او آشنا شده بود، حرف زد. جوان سایمون الکساندر هیلی نام داشت و اصل شهری به‌نام ساوانا در ایالت تنسی بود. برتا می‌گفت از آنجا که جوان خیلی فقیر است، چهارجا کار می‌کند تا خرج تحصیل خود را - که کشاورزی می‌خواند - در بیاورد. ویل و سینتیا وقتی دیدند که تا سال بعد - ۱۹۱۳ - برتا پیوسته از آن جوان حرف می‌زند، پیشنهاد کردند که برتا او را به‌هنینگ دعوت کند، تا آنها بتوانند از نزدیک او را ببینند.

پیش از آن یکشنبه، در شهر پیچیده بود که «جوان شیک کالاجی برتا» در مراسم آن روز کلیسا حضور خواهد داشت. وقتی «جوان» وارد شد، نه‌تنها ویل و سینتیا پانمر، بلکه تمام سیاهپوستان شهر او را سرتاپا برانداز می‌کردند. اما مرد جوان بسیار متکی به‌نفس بنظر می‌آمد. بعد از آنکه آواز «درباغ» را با صدای باریتون خود سولو خواند، و برتا نیز پشت پیانو نشست و او را همراهی کرد. با همه‌کسانی که بعد از مراسم در حیات کلیسا دورش جمع شدند، به‌آسودگی به‌حرف‌زدن پرداخت. با هر که حرف می‌زد، راست در چشمش نگاه می‌کرد، با همه سیاهان محکم دست می‌داد و رو به‌بانوان به‌نشانه احترام دست به‌لبه کلاهش می‌برد.

برتا و سایمون الکساندر هیلی همان شب با اتوبوس به کالج لین بازگشتند. در بحثی که بعد از رفتن آنها در میان سیاهان درگرفت، هیچکس کلمه‌ای - آشکارا - در بدی سامون نگفت. اما در خلوت، بعضیها چیزهایی درباره‌ رنگ پوستش که خیلی سفید بود، گفتند. سایمون محرمانه به‌برتا که رنگش قهوه‌ای تیره بود، گفته بود که پدر و مادرش هر دو برده بوده‌اند و هر دو به‌او گفته بودند که مادر آنها برده و پدرشان

ایرلندی بوده است. پدر پدرش سرکارگری به نام جیم بانو بوده که غیر از نامش چندان چیز دیگری از او نمی دانست و پدرمادر او پسر ارباب مزرعه‌ای در بخش ماریون، در ایالت آلاباما بوده که جکسون نام داشته و بعدها در جنگ داخلی سرهنگ شده بوده است. اما همه قبول داشتند که خوب آواز می خواند و پیدا بود که خوب تربیت شده است و به تحصیل کرده بودن خود فخر نمی فروخت.

هیلی در تابستان حمالی می کرد و هر سستی را که می گرفت پس انداز می کرد تا بتواند از کالج خود به کالج «ای-اند-تی» در گرینزبورو، در ایالت کارولینای شمالی، که دوره‌ای چهارساله داشت، منتقل شود. هر هفته او و برتا به هم نامه می نوشتند، وقتی جنگ جهانی اول در گرفت، او و دیگر مرده‌های سال آخر دانشکده دستجمعی در ارتش آمریکا نامنویسی کردند و چندان نگذشت که نامه‌های او از فرانسه به دست برتا رسید. در آنجا در ۱۹۱۸، در جنگل آرگون زیر حمله گاز گرفتار شد. پس از آنکه چند ماه در بیمارستانی در اروپا بستری شد، به آمریکا بازگشت تا دوره نقاهت را بگذراند. در ۱۹۱۹، وقتی حالش کاملاً خوب شد، دوباره به هنینگ آمد و او و برتا نامزدی خود را اعلام کردند.

ازدواج آنها در کلیسای اپسکوپال متدیست امید نو رنگین پوستان در هنینگ در تابستان ۱۹۲۰ انجام شد و نخستین رویداد اجتماعی در این شهر بود که هم سیاهان در آن شرکت داشتند، هم سفیدها - نه فقط برای اینکه ویل پالمر حالا از متشخص‌ترین افراد شهر شده بود، بلکه همچنین برای اینکه برتا هم به نوبه خود با شور و شوقی که داشت و با موفقیت‌هایی که بدست آورده بود، مایه افتخار تمام شهر هنینگ بود. جشن ازدواج آنها در تالار خانه ده اتاقه و نوساز پالمر که اتاق جداگانه‌ای برای موسیقی و کتابخانه هم داشت، برگزار شد و شام هم دادند. به اندازه سه ازدواج، هدیه جمع شده بود، حتی دسته کُر کالج لین هم برنامه‌ای اجرا کرد. در همین دسته کُر بود که تازه عروس و تازه داماد خوشبخت با هم آشنا شده بودند. برای اینکه این افراد از جکسون به اینجا بیایند، ویل پالمر اتوبوسی را درست کرایه کرده بود.

اواخر آن روز ایستگاه کوچک قطار در هنینگ پر از آدم بود، چون برتا و سایمون سوار قطار ایلینوی ستترال شدند که تمام شب را در راه بود تا آنها را به شیکاگو برساند. در آنجا آنها قطار را عوض کردند و سوار قطار دیگری شدند که به جایی بنام «ایتا کا» در ایالت نیویورک می رفت. سایمون می خواست فوق لیسانس خود را در جایی به نام «دانشگاه کورنل» بگیرد، و برتا می خواست در جایی به نام «کنسرواتوار موسیقی ایتا کا» که در آن نزدیکی بود، نامنویسی کند.

تا نه ماه برتا پیوسته برای پدر و مادرش نامه می داد و در آن نامه‌ها از خوشبختی بسیار خود و چیزهای هیجان انگیزی که می دیدند حرف می زد. اما تا اوایل تابستان ۱۹۲۱، کم کم فاصله نامه‌های برتا بیش و بیشتر شد، تا اینکه سرانجام سیتیا و ویل

دلوپس شدند که لابد در زندگی برتا جریان ناگواری پیش آمده است که به آنها نمی‌گوید. ویل بهسیتیا پانصد دلار داد تا برای برتا بفرستد و به برتا بگوید که هرطور دلش خواست از آن استفاده کند، بی آنکه در این باره چیزی بهسایمون بگوید. اما پس از آن برتا حتی از پیش هم کمتر نامه نوشت، تا اینکه در اوت سیتیا به ویل و نزدیکترین دوستانش گفت که می‌خواهد خودش به نیویورک برود و ببیند که اوضاع از چه قرار است.

دوروز پیش از رفتن سیتیا، نیمه‌شب کسی در زد و آنها نگران از خواب پریدند. سیتیا نخستین کسی بود که تختخواب را ترک کرد و روبندشامبرش را پوشید و ویل هم پشت سرش براه افتاد. وقتی به در اتاق خوابشان رسیدند، از پشت در شیشه‌ای اتاق پذیرایی هیکل برتا و سایمون را که پرتو ماه در ایوان جلویی خانه بر آنها تابیده بود، دیدند. سیتیا فریاد کشید و دوید و در را باز کرد.

برتا آرام گفت، «ببخشید که ننوشتیم. می‌خواستیم هدیه‌ای برایتان بیاوریم که غافلگیر کننده باشد.» بچه‌ای را که پتوپیچ کرده و در بغل داشت به سیتیا داد. قلب سیتیا می‌تپید و ویل با ناباوری از پشت شانه سیتیا نگاه می‌کرد. سیتیا کناره پتو را پس زد و — یک صورت گرد قهوه‌ای پیدا شد...

نوزاد پسر بود، و شش هفته از تولدش گذشته بود. این من بودم.

فصل ۱۱۸

بعدها پدر، وقتی با خنده آن شب فراموش نشدنی را به یاد می‌آورد، می‌گفت، «آن شب مدتی چنان حالی داشتم که انگار پسر من را از دست داده باشم — پدر می‌گفت، «پدر بزرگ ویل پالمردور مادر بزرگ چرخ زده و بی آنکه کلمه‌ای بگوید، ترا از بغل او گرفت و به حیاط خلوت خانه برد و ما را هاج و واج در خانه گذاشت. بالاخره پس از نیمساعتی برگشت. سیتیا، برتا با من هیچکدام حرفی به او نزدیم، شاید به این علت که بالاخره هر چه باشد ویل پالمردور بود و همدمان خوب می‌دانستیم که سالها در آرزوی داشتن پسری بوده. — فکر می‌کنم چون پسر برتا بودی، تو را پسر خودش می‌دانست و چنان رفتار می‌کرد که گویی خودش پسر دار شده باشد.»

هفته‌ای گذشت، و پدر دوباره به ایتا کا رفت و من و مادر در هیننگ ماندگار شدیم. به این نتیجه رسیده بودند که حالا که پدر می‌خواهد فوق‌لیسانس بگیرد، بهتر است من و مادر به همراهش نرویم و در هیننگ بمانیم. پدر بزرگ و مادر بزرگ مرا

به فرزندی پذیرفته بودند، مخصوصاً پدر بزرگ.

مادر بزرگ سالها بعد تعریف کرد که حتی پیش از آنکه راه بیفتم، پدر بزرگ مرا بغل می کرد و با خود به کمپانی چوب بری می برد. در آنجا، قفسی درست کرده بود که مرا در آن می گذاشت و خودش به کار و کسبش می رسید. وقتی راه افتادم، با هم به مرکز شهر می رفتیم. با هر قدم پدر بزرگ، من سه قدم برمی داشتم، یک انگشتش را دراز می کرد تا من با دستهایم محکم آن را بگیرم. در کنارم مثل درخت تنومند و بلند و سیاهی می ایستاد و با آدمهایی که در میان راه می دیدیم، حرف می زد. پدر بزرگ به من یاد داد که راست در چشم دیگران نگاه کنم و شمرده و مؤدبانه حرف بزنم. گاهی مردم می گفتند، من چه خوب تربیت شده ام و چه خوب دارم قدم می کشم. پدر بزرگ جواب می داد که، «خب، فکر کنم واسه خودش آدمی بشه.»

در «کمپانی چوب بری و. ای. پالمر»، مرا به حال خودم می گذاشت تا در میان چوبهای بلوط، چنار، کاج، و گردو که به شکل الوار بزرگ و کوچک و پهن و باریک بریده بودند، بازی کنم. در میان بوهای خوش چوبها که درهم می آمیخت، در خیال خود را در همه جور ماجراهای هیجان انگیز می یافتم که، همه در جاهای دور یا زمانهای دور اتفاق می افتاد. گاهی پدر بزرگ اجازه می داد در دفتر کار او، در صندلی گردانش بنشینم و ماسکش را به سرم بگذارم و صندلی را بگردانم و بگردانم و جلو و عقب ببرم، تا اینکه چنان سرم گیج می رفت که حتی وقتی صندلی را بیحرکت نگاه می داشتم باز هم سرم گیج بود و چرخ می خورد. خلاصه آن که هر جا با پدر بزرگ می رفتم، خوش بودم.

آنگاه تازه پا به پنجسالگی گذاشته بودم که پدر بزرگ مرد. مرگ او چنان تأثیری بر من گذاشت که دکتر دیلا یک لیوان از مایعی شیرمانند به من داد تا بنوشم و بخوابم اما یادم می آید که پیش از خواب، با چشمان خمار، صورتهای محو بسیاری از مردم سیاه و سفید را می دیدم که در صفی، در جادهای غبارآلود که از کنار خانه می گذشت، عبور می کردند. همه مرشان را پایین انداخته بودند، و زنان روسری بر سر داشتند و مردان کلاهشان را به دست گرفته بودند. تا چند روز گمان می کردم که همه مردم جهان دارند گریه می کنند.

پدرم که دیگر کم مانده بود رساله لیسانس خود را بنویسد، از کورنل پیش ما آمد تا اداره کمپانی چوب بری را به دست بگیرد. مادر هم در مدرسه محلی ما به تدریس سرگرم شد. از آنجا که من خودم، پدر بزرگ را خیلی دوست داشتم، غم مادر بزرگ را خود حس می کردم؛ چیزی نگذشت که من و او خیلی بهم نزدیک شدیم و از آن به بعد بیشتر جاها که می رفت، مرا هم با خود می برد.

از آن پس هر بهار، مادر بزرگ شاید برای اینکه جای خالی پدر بزرگ را پر کند، زنان فامیل موری را دعوت می کرد تا تابستان یا دست کم مدتی از تابستان را

با ما بگذرانند. این زنان کم‌ویش همسن و سال او بودند؛ یعنی نزدیک به پینجاه‌سال یا کمی بیشتر داشتند و از شهرهایی با نامهای هیجان‌انگیزی مثل دیرزبرگ‌تنسی، اینگستر میشیگان، سنت‌لوئیس و کانزاس‌سیتی می‌آمدند و همه‌شان نامهایی چون خاله پلاس، خاله‌لیز، خاله‌تیل، خاله‌واینی، و دخترخاله جرجیا داشتند. ظرفهای شام را که می‌شستند، همه به‌ایوان جلویی می‌رفتند و روی صندلیهای نی‌گهواره‌ای می‌نشستند، من هم در میان آنها می‌پلکیدم یا پشت صندلی مادر بزرگ خود را جا می‌کردم. در این هنگام تاریکی غروب جایش را به‌سیاهی شب می‌داد و گرمهای شبتاب در میان پیچکها می‌درخشیدند. تا آنجا که یادم می‌آید، هر شب اگر موضوعی روزمره نبود تا درباره‌اش غیبت کنند، همیشه در باره یک چیز حرف می‌زدند: جسته و گریخته حرفهایی می‌زدند که من بعدها فهمیدم نسلهای نسل است که در خانواده گفته می‌شده و می‌شود.

تنها موردی که به‌یاد دارم میان مادر و مادر بزرگ آشکارا بگومگو می‌شد، بر سر همین حرفها بود. گاهی حتی وقتی که مهمانان تابستانی در خانه نبودند، باز مادر بزرگ درباره این چیزها حرف می‌زد و همیشه چندان نمی‌گذشت که ناگهان مادرم با اوقات تلخی و به‌تندی می‌گفت، «...مادر، چقدر راجع به این برده‌مرده‌ها حرفهای خاله‌زنکی می‌زنی. اصلاً برازنده شما نیست.» و مادر بزرگ صدایش را از صدای مادر بلندتر می‌کرد که، «آگه تو حالت نیستش که کی بودی و از کجا اومدی، من که حالیمه!» و شاید یک روز تمام یا بیشتر با هم حرف نمی‌زدند.

اما به‌هرحال یادم است که از همان هنگام می‌دانستم آنچه مادر بزرگ و آن زنان خاکستری‌مورفش را می‌زدند، از روزگاری خیلی دور بود. وقتی یکی از آنها چیزی را از دوره کودکی خود به‌یاد می‌آورد و ناگهان انگشتش را بسوی من دراز می‌کرد که «از این بچه بزرگتر نبودم!»؛ همین فکر که کسانی چنان پیر و پرچین و چروک‌روزی به‌سن من بوده‌اند، سبب می‌شد که یکه بخورم. اما همانطور که گفتم، همین سبب شد بفهمم درباره چیزی حرف می‌زنند که باید خیلی خیلی سال پیش روی داده باشد.

بیشتر چیزهایی را که می‌گفتند به‌یاد نمی‌آورم، چون خیلی کوچک بودم. نمی‌دانستم «ارباب‌پیر»، یا «خانم‌پیر» یعنی چه، نمی‌دانستم مزرعه بردگان چیست، شاید چیزی مثل مزرعه‌های معمولی بوده باشد. اما با گذشت هر تابستان این داستانها را بارها و بارها شنیدم و کم‌کم نامها تکرار می‌شدند و چیزهایی که درباره آن نامها می‌گفتند، به‌یادم می‌ماند. قدیمی‌ترین فردی که حرفش را می‌زدند، مردی بود که به‌او افریقایی می‌گفتند. همیشه می‌گفتند با کشتی اورابه جایی به‌نام «ناپلیس»، در این کشور آورده‌اند. می‌گفتند وقتی از کشتی پیاده‌شد، مردی به‌نام ارباب «جان‌والر» که درجایی بنام اسپاتسیلوانیا، در ایالت ویرجینیا، مزرعه بردگان داشت، او را خرید. می‌گفتند

افریقایی بارها کوشید تا فرار کند، و بار چهارم از بیخت بد گرفتار دو شکارچی حرفه‌ای بردگان فراری شد، که تصمیم گرفتند درس عبرتی به او بدهند. پس از خود این افریقایی خواستند که میان اخته‌شدن و چلاق‌شدن، یکی را برگزیند و افریقایی هم بریدمشدن پایش را برگزید— و «شکر خدا وگرنه ماها اینجا نبودیم تا این سرگذشتو نقل کنیم.» من نمی‌فهمیدم چرا سفیدها باید به چنین کار پست و حقیرانه و نامردانه‌ای دست بزنند.

اما پیرزنان می‌گفتند، برادر ارباب‌جان، پزشکی به نام دکتر «ویلیام والر»، افریقایی را نجات داد، چون چنان از بریدن پای افریقایی عصبانی شده بود که افریقایی را برای مزرعه خودش خرید. با اینکه افریقایی حالا چلاق شده بود، می‌توانست کارهای کوچکی را انجام دهد؛ این بود که پزشک او را به کار در باغچه سبزیکاری گماشت و به همین دلیل بود که این افریقایی مدتی دراز در یک مزرعه ماند— و حال آنکه در آن زمان بردگان، بویژه بردگان مرد را چنان خرید و فروش می‌کردند و از جایی به جای دیگر می‌فرستادند که بیشتر بچه‌های بردگان بی‌آنکه بدانند پدر و مادرشان کیست، بزرگ می‌شدند.

مادر بزرگ و دیگران می‌گفتند، در آن زمان وقتی بردگان را از افریقا به آمریکا می‌آوردند، اربابها نامهای تازه‌ای به آنها می‌دادند. و این افریقایی را هم «تویی» نام نهاده بودند. اما می‌گفتند، هرگاه یکی دیگر از بردگان با این نام او را صدا می‌زد، افریقایی اعتراض می‌کرد و می‌گفت که نامش «کین— تی» است.

تویی— یا «کین تی» — مدتی لنگ‌لنگان در باغچه کار کرد تا این که بعدها سورچی اربابش شد و سرانجام پس از آشنایی با زنی از بردگان همان مزرعه، با او ازدواج کرد. مادر بزرگ و بقیه خانمهای پیر از آن زن چنین یاد می‌کردند: «بل، که توی خونه بزرگ آشپزی می‌کرد.» آنها صاحب دختری شدند که او را «کیزی» نام گذاشتند. وقتی کیزی به چهار یا پنجسالگی رسید، پدرش هرگاه مجالی می‌یافت، دست او را می‌گرفت و با خود به گردش می‌برد و چیزهای گوناگونی را به دخترک نشان می‌داد و نام آنها را به زبان بومی خود به او یاد می‌داد. مثلاً گیتاری را نشان می‌داد و چیزی می‌گفت که صدایش تقریباً مثل کو بود. یا به رودی را که از کنار مزرعه رد می‌شد— و در واقع «رود ماتاپونی» بود— اشاره می‌کرد و چیزی می‌گفت که تقریباً مثل «کامبی بولونگو» بود، و همچنین چیزهای دیگر. وقتی کیزی بزرگتر شد و پدر افریقایش هم زبان انگلیسی را بهتر فرا گرفت، داستانهای درباره خودش، مردم و سرزمین مادری خود به دخترش گفت— و حکایت کرد که چگونه او را از آنجا دور کردند. می‌گفت روزی به جنگلی نه چندان دور از دهکده‌اش رفته بود تا چوب برد و طبلی درست کند، که چهار نفر او را غافلگیر کردند و به دامش انداختند و او را ربودند و به بردگی کشاندند.

مادر بزرگ پالمرو و دیگر زنهای فامیل موری تعریف می کردند که وقتی کیزی به شانزده سالگی رسید، او را به ارباب تازه‌ای به نام تام لی فروختند، که صاحب مزرعه کوچکی در کارولینای شمالی بود. و در این مزرعه بود که کیزی فرزندی به دنیا آورد که پسر بود، پدر این پسر که همان تام لی بود نام او را جرج گذاشت.

وقتی جرج به چهار سالگی یا پنج سالگی رسید، مادرش کلمه‌هایی را که از پدر افریقاییش یاد گرفته بود، به او گفت و داستانها را برایش حکایت کرد تا اینکه جرج همه این چیزها را خوب یاد گرفت. آنگاه وقتی جرج به دوازده سالگی رسید - به طوری که در ایوان جلویی خانه مادر بزرگ تعریف می کردند - او را نزد پیرمردی به نام «عمومینگو» که خروسهای جنگی ارباب را تعلیم می داد، بردند تا شاگردی کند. جرج چند سال پیش از آنکه به بیست سالگی برسد، چنان شهرتی در تربیت کردن خروسها پیدا کرده بود که دیگران او را «جرج خروسه» لقب دادند؛ لقبی که تا آخر عمر آن را حفظ کرد و با خود به گور برد.

جرج خروسه وقتی هفده هژده ساله شد، با دختر برده‌ای بنام ماتیلدا آشنا شد و با او ازدواج کرد و ماتیلدا هشت فرزند برای او آورد. مادر بزرگ و بقیه خانمهای پسر می گفتند هر بار با به دنیا آمدن هر یک از آن فرزندان جرج خروسه افراد خانواده را در کلبه خود جمع می کرد و یکبار دیگر داستان پدر و مادر بزرگشان را حکایت می کرد که افریقایی بوده و «کین - تی» نام داشته و به گیتار می گفته «کو»، به رودی در ویرجینیا می گفته «کامبی بولونگو»، و برای چیزهای دیگر هم صداهای دیگری ادا می کرده، و می گفته روزی می خواسته است چوب ببرد و طبل بسازد که اسیر و برده‌اش کردند.

هر هشت بچه بزرگ شدند، هر کدام همسری اختیار کردند و خودشان صاحب فرزندانی شدند. پسر چهارم «تام» نام داشت که آهنگر بود و او را با بقیه افراد خانواده به مردی به نام «ارباب موری» فروختند که در بخش آلامانس، در کارولینای شمالی توتون کاری داشت. در آنجا تام با دختری دورگه - نیمه سرخپوست و نیمه سیاهپوست - به نام ایرن ازدواج کرد. ایرن در مزرعه مردی به نام «ارباب هولت» که کارخانه پنبه پاک کنی هم داشت، برده بود. ایرن نیز هشت بچه زایید و با تولد هر یک از بچه‌ها، تام هم مثل پدرش، جرج خروسه به رسم دیرین خانواده، افراد خانواده‌اش را کنار آتش اجاق جمع می کرد و از پدر بزرگشان برای آنها می گفت که افریقایی بود و همه از پشت او بودند.

از میان این هشت بچه دومی، کوچکترینشان دختری بود به نام سینتیا که هنگامی که دو سال داشت، پدرش تام و پدر بزرگش جرج خروسه کاروانی از دلیجانهای بردگان تازه آزاد شده را براه انداختند و به سوی غرب رفتند تا به شهر هنینگ در ایالت تنسی رسیدند. در همینجا بود که سینتیا بزرگ شد و با مردی به نام ویل پالمرو آشنا شد

و در بیست و دو سالگی با او ازدواج کرد.

من که سراپا گوش بودم، در سرگذشت آنهمه آدمهای ندیده و ناشناس که همه‌شان در جاهای دور زندگی می‌کردند، غرق می‌شدم و همیشه وقتی این صحبت‌های دراز سرانجام به سینتیا می‌رسید، حیرت‌زده می‌شدم... و راست به مادر بزرگ خیره می‌شدم و همانطور به خاله واینی، خاله ماتیلدا، و خاله لیز، که همه‌شان خواهرهای بزرگتر مادر بزرگ بودند و همه‌شان روزگاری در یک‌گاری سفر کرده بودند.

من در هنینگ پیش مادر بزرگ بودم که دو برادرم به دنیا آمدند، جرج در ۱۹۲۵ و آنگاه جولوس در ۱۹۲۹. پدرم کمپانی چوب‌بری را برای مادر بزرگ فروخت. خودش هم استاد کشاورزی شده بود و هر جا که تدریس می‌کرد مادر و ما سه تا پسر هم همراهش بودیم. بیشتر از همه در کالج «ای-اند-ام» در شهر نورمال در ایالت آلاباما ماند. من در آنجا، در ۱۸۳۱، سر کلاس درس بودم که کسی آمد و پیغام آورد که باید بیدارنگ به‌خانه بروم، به‌خانه که رسیدم، صدای حق‌حق گریه پدر را شنیدم. شتابان در را باز کردم. مادر— که از وقتی هنینگ را ترک کرده بودیم، بیشتر اوقات بیمار بود— در بستر، و رو به‌مرگ بود و در آن هنگام سی‌وشش سال داشت.

من و جرج و جولوس تابستانها را در هنینگ با مادر بزرگ می‌گذرانیدیم. بخوبی پیدا بود که با رفتن پدر بزرگ و مادر، مادر بزرگ روحیه همیشگی خود را از دست داده است. مردم از کنار او که در صندلی گهواره‌ای سفیدرنگش در ایوان جلویی نشسته بود، رد می‌شدند و به او سلام می‌گفتند، «خواهر سینتیا، حالتون چطوره؟» و تنها پاسخ او این بود: «فقط نفس میکشم—»

پس از دو سال پدر دوباره ازدواج کرد. همسر تازه او استاد دانشگاه و همکارش بود و زیونا هچر نام داشت. این زن اهل شهر کلمبوس، در ایالت اوهایو بود و فوق لیسانس خود را از دانشگاه دولتی اوهایو گرفته بود. او به تربیت و بزرگ کردن ما سه پسر که بسرعت رشد می‌کردیم، سرگرم شد و سپس خواهری به نام لویس برایمان آورد.

من سال دوم کالج را تمام کرده بودم که جنگ جهانی دوم در گرفت و در هفده سالگی در گارد ساحلی ایالات متحده نامنویسی کردم و شاگرد آشپز شدم. کشتی ما باری بود و مهمات حمل می‌کرد و در مسیر جنوب غربی اقیانوس آرام در رفت و آمد بود. در همان کشتی من به راهی دراز افتادم که سرانجام مرا به نوشتن این ریشه‌ها رساند.

ما کارکنان کشتی وقتی در دریا بودیم— که گاهی دو تا سه ماه طول می‌کشید— آنچه بیش از هر چیز با آن می‌جنگیدیم، خستگی و ملال بود نه بمب افکنهای دشمن که در آسمان پرواز می‌کردند و یا زیر دریاییهای آنان. به اصرار پدرم، در دبیرستان ماشین‌نویسی یاد گرفته بودم و گرانباترین چیزی که در کشتی با خود داشتم ماشین-تحریر کوچکم بود. به هر کسی که به فکر می‌آمد، نامه می‌نوشتم. و هر کتابی در

کتابخانه کشتی می‌یافتم، یا بقیه همقطارانم در کشتی داشتند و به من امانت می‌دادند، می‌خواندم. از کودکی شیفته خواندن، بویژه خواندن داستانهای پرماجرا، بودم. وقتی هر چه را در کشتی بود دست کم سه بار خواندم، شاید فقط از روی بیکاری و کسالت فکر کردم، خود نیز سعی در نوشتن داستانی کنم. همین فکر که می‌توان صفحه کاغذ سفیدی را در غلتک ماشین تحریر گذاشت و چرخاند و روی کاغذ چیزی نوشت که افراد دیگر حوصله خواندنش را داشته باشند، مرا به وجد و هیجان آورد - و هنوز تا امروز هم همین حال را در خود احساس می‌کنم. نمی‌دانم چه چیز دیگری همچنان مرا به کوشش برای نوشتن برانگیخت و این انگیزه را در من حفظ کرد. هفته‌ای هفت‌شب می‌نوشتم و حاصل کوششهایم را برای مجله‌ها می‌فرستادم و نامه‌های کوتاهی را که در پاسخ من می‌نوشتند و نوشته‌هایم را رد می‌کردند، جمع می‌کردم. این وضع هشت سال طول کشید تا نخستین بار برای داستانی که نوشته بودم خریدار پیدا شد.

پس از جنگ گهگاه چندتایی سردبیر پیدا شدند که داستانهای مرا خریدند؛ و در سلسله مراتب گارد ساحلی ایالات متحده، مقام سازمانی تازه‌ای به من داده شد - «روزنامه نگار». از هر فرصت و فراغتی بهره می‌جستم و در نتیجه نوشته‌های دیگری از من چاپ شد. سرانجام در ۱۹۵۹، درسی و هفت‌سالگی با بیست‌سال خدمت، واجد شرایط بازنشستگی بودم. همین کار را هم کردم، چون تصمیم گرفته بودم که تمام وقتم را صرف نویسندگی کنم.

نخست مقاله‌هایی برای مجله‌های ویژه مردها نوشتم، که چون عاشق دریا هستم، بیشترشان درباره وقایع هیجان‌انگیز تاریخی که در دریا اتفاق می‌افتاد، بود. آنگاه مجله ریدرز دایجست مأموریت‌هایی به من واگذار کرد و بیشتر این مأموریتها نوشتن بیوگرافی کسانی بود که زندگی پرماجرا و هیجان‌انگیزی داشتند.

آنگاه در ۱۹۶۲ اتفاقاً با مایلز دیویس ترومپت نواز مشهور جاز گفتگویی داشتم که ضبط کردم و شرح گفتگو در مجله «پلی بوی» چاپ شد و این نخستین مصاحبه از سری «مصاحبه‌های پلی بوی» شد. یکی دیگر از مصاحبه‌هایی که پس از آن انجام دادم با ملکم ایکس بود که در آن روزها رهبر گروه «ملت اسلام» در امریکا بود. ناشری مصاحبه را خواند و از من خواست که کتابی درباره او بنویسم. ملکم ایکس از من خواست که به عنوان همکار در کنارش باشم و من این کار را کردم. یکسال به مصاحبه کردن با او و سال پس از آن به نوشتن «اتوبیوگرافی ملکم ایکس» گذشت. همانطور که خودش پیش بینی می‌کرد، آنقدر زنده نماند که کتاب را بخواند، چون دو هفته پس از آنکه نوشتن کتاب تمام شد، او را ترور کردند.

چیزی نگذشت که مجله‌ای مرا به مأموریتی در لندن فرستاد. در فاصله دیدارهایی که با اشخاص گوناگون داشتم، کمتر می‌شد گردشهایی را که آژانسها

برای دیدن لندن ترتیب می‌دادند، از دست بدهم، چون هر جا می‌رفتم، گنجینه‌های تاریخی مرا مجذوب می‌کرد. روزی وقتی به‌سوره بریتانیا سر کشیده بودم، ناگهان متوجه شدم که دارم به چیزی که قبلاً وصف آنرا شنیده بودم نگاه می‌کنم: «سنگ روزتا». نمی‌دانم چرا از این جریان به هیجان آمدم. همانجا از کتابخانه کتابی گرفتم تا چیزهای بیشتری درباره آن بدانم.

دانستم که این سنگ در جایی در دلتای نیل کشف شده است. روی آن سه متن جداگانه حک کرده بودند. یکی از متن‌ها به خط شناخته شده یونانی بود. متن دوم به خطی بود که در آن روزها هنوز نمی‌شناختند، و متن سوم به خط هیروگلیف باستانی بود، که زمانی تصور می‌رفت هیچکس هرگز نخواهد توانست آنرا ترجمه کند. اما یک پژوهشگر فرانسوی به نام «ژان شامپویون» علامتهای هیروگلیف و علامتهای آن زبان ناشناخته را یکی یکی با علامتهای شناخته شده یونانی مقابله کرد و نظر داد که هر سه متن در واقع یک متن هستند. در اساس، او توانسته بود راز خط کشف نشده هیروگلیف را که بخش بزرگی از قدیمیترین تاریخ بشریت به این خط نوشته شده را فاش کند.

کلیدی که بتواند درها را بروی گذشته‌ها باز کند، مرا مجذوب کرد. گویی احساس می‌کردم این ماجرا برای خود من اهمیتی شخصی و ویژه دارد، اما خودم هم نمی‌دانستم چه اهمیتی. در هواپیما هنگامی که در راه بازگشت به ایالات متحده بودم، ناگهان فکری به سرم رسید. پژوهشگر فرانسوی با استفاده از خطی نوشته بر سنگ، یک موضوع مجهول تاریخی را کشف رمز کرده بود و برای انجام چنین کاری آنرا با آنچه معلوم بود، مقابله کرده بود. نتیجه‌ای خام گرفتم. در آن تاریخچه شفاهی که مادر بزرگ، خاله لیز، خاله پلاس، و دخترخاله جرجیا گفته و دیگران همیشه در کودکی من در ایوان خانه هیننگ ما می‌گفتند، یک عامل ناشناخته وجود داشت، یعنی کلمات عجیب یا صداهای عجیبی که آن افریقایی بر زبان رانده بود. درباره آنها به فکر فرو رفتم: می‌گفت نامش «کین - تی» بوده است؛ به گیتار می‌گفت، «کو»؛ به رودخانه‌ای در ویرجینیا می‌گفت «کامبی بولونگو». بیشتر آنها صداهایی تیز و شکننده بودند و حرف ك در بیشتر آنها بود. شاید این صداها از آنجا که از چند نسل گذشته بودند، احتمالاً تغییراتی کرده بودند، اما بی‌تردید نشان‌دهنده اصوات و زبان مخصوص مکانی بودند که آن نیا افریقایی من که به‌حماسه خانواده ما بدل شده بود، در آنجا زندگی می‌کرد. هواپیمای من که مرا از لندن آورده بود در فرودگاه نیویورک به زمین می‌نشست که به فکر افتادم: این به چه زبان افریقایی بود؟ آیا در این دنیا راهی هست که بتوانم پاسخ این سؤال را دریابم.؟»

فصل ۱۱۹

حالا بیش از سی سال از آن ماجرا گذشته بود، و از میان آن خانمهای پیر که سرگذشت تبار ما را در ایوان جلویی خانه مان در هینگ نقل می کردند، فقط جوانترین آنها، دخترخاله جرجیا اندرسون، زنده مانده بود. مادر بزرگ رفته بود، و بقیه هم همینطور. دخترخاله جورجیا حالا بیش از هشتاد سال داشت و با پسر و دخترش، فلوید اندرسن و بی نیلی در ایالت کانزاس، کانزاس سیتی، خیابان اورت، شماره ۱۲۰۰ زندگی می کرد. مدتی بود او را ندیده بودم، اما سالها پیش بارها به آنجا می رفتم تا بتوانم به برادرم جرج که فعالیت سیاسی داشت کمکی کنم. جرج پس از موفقیتهایی که در نیروی هوایی ایالات متحده امریکا، کالج مورهاوس، و سپس در دانشکده حقوق دانشگاه آرکانزاس به دست آورد، بشدت فعالیت می کرد تا سناتور ایالتی کانزاس شود. شبی که پیروزی خود را جشن گرفته بود، همه خنده کنان سربس جرج می گذاشتند که علت واقعی پیروزی او دخترخاله جورجیا بوده است. او بارها از پسرش فلوید که مدیر برنامه مبارزه انتخاباتی جرج بود شنیده بود که از وقار و درستکاری جرج برای مردم داد سخن می دهد... وقار و درستکاری که بسیاری از مردم به آن معترف بودند. دخترخاله موخاکستری و پیر و خمیده و نحیف ما هم، در پیاده روها براه افتاده بود و با عصای نی خود به در خانه مردم می زد و عکسی از نوه خواهرش را که کاندیدا بود، جلو چشمان متعجب آنها می گرفت و می گفت، «این پسره انقده با شخصیت و موقره که نمیتونین چوب روش بلن کنین!»

حالا یکبار دیگر به کانزاس سیتی پرواز می کردم تا دخترخاله جرجیا را ببینم. وقتی موضوع داستان خانواده را با او در میان گذاشتم چنان واکنشی نشان داد که هر وقت به یادش می افتم، یکه می خورم و فکر می کنم در آینده هم با بیاد آوردن آن چنین واکنشی نشان خواهم داد. پیرزن بیمار و نحیف در تختخوابش راست نشست و با همان هیجانی که در روزهای کودکی، در ایوان جلویی خانه شاهدش بودم، گفت:

«آره، پسرجون، اینطور که افریقاییه میگفت، اسمش «کین - تی» بود!... به گیتار می گفت «کو» به رودخونه می گفت «کامبی بولونگو»، و میخواست واسه خودش چوب بیره و طبل درست کنه که ریختن سرش و گرفتنش!»

دخترخاله آنقدر از سرگذشت آباء و اجدادی خود به هیجان آمده بود که فلوید،

بی و من مدتی می کوشیدیم تا او را آرام کنیم. به او توضیح دادم که می خواهم کوشش کنم و ببینم آیا راهی هست که بفهمم « کین - تی » ما از کجا آمده است... و به این ترتیب نسب قبیله ای خودمان را پیدا کنم.

«حتم این کاررو بکن، پسر جون! مادر بزرگ عزیزت و همه اونا اون بالا دارن بت نیگا میکنن!»

این فکر در من غوغایی به پا کرد... خدای من!

فصل ۱۲۰

اندکی بعد به بایگانی ملی در واشنگتن دی. سی. رفتم و به یکی از کارکنان اتاق مطالعه گفتم دلم می خواهد آمار سرشماری بخش آلامانس در کارولینای شمالی را در سالهای پس از جنگ داخلی امریکا ببینم. حلقه های متعدد میکروفیلم در اختیارم گذاشتند و حلقه ها را در ماشین گذاشتم و شروع به چرخاندن کردم، و رژه بی پایانی از نامها که آمارگیران سالهای ۱۸۰۰ به بعد هر کدام به همان شیوه های متفاوت قدیمی وارد کرده بودند، از برابر چشمم گذشت. پس از آنکه چند حلقه بلند میکروفیلم را چرخاندم و در حالی که دیگر خسته بودم، ناگهان با تعجب بسیار متوجه شدم که دارم به نوشته ای به این مضمون نگاه می کنم: «تام موری، سیاه پوست، آهنگر -»، «ایرن موری، سیاه پوست، خانه دار - ...» و پس از آن نام خواهران بزرگتر مادر بزرگ می آمد - که بیشتر آنها را در ایوان جلویی مادر بزرگ بارهای پیشمار دیده بودم و به حرفهایشان گوش کرده بودم. «الیزابت، من ۶» - این همان خاله مادرم، خاله لیز بود! وقتی این آمار سرشماری را می گرفتند، مادر بزرگ من هنوز حتی به دنیا نیامده بود!

موضوع این نبود که من داستانهای مادر بزرگ و بقیه آنها را باور نمی کردم؛ زیرا مادر بزرگ من از آن کسانی نبود که آدم حرفش را باور نکند. اما این که در آنجا نشسته باشم و به آن نامها که در سوابق رسمی دولت امریکا ثبت شده بود، نگاه کنم؛ برایم وهم انگیز و غیر عادی می نمود.

در آن هنگام در نیویورک زندگی می کردم و تا آنجا که می توانستم هرگاه فرصتی پیدا می کردم، به واشنگتن می رفتم و در بایگانی ملی امریکا، در کتابخانه کنگره، و در «کتابخانه دختران انقلاب امریکا» به جستجو پرداختم. هر جا و هر وقت که متصدیان سیاه پوست کتابخانه ها می فهمیدند دنبال چه می کردم، اسنادی که می خواستم با سرعتی معجزه آسا به دستم می رسید. در سال ۱۹۶۶ به چند منبع دیگر مراجعه کردم و

دست کم وقایع عمده داستان محبوب خانوادگی را پیدا کردم. حاضر بودم هر چه دارم بدهم و موضوع را به مادر بزرگ بگویم — آنگاه به یاد حرف دختر خاله جرجیا افتادم که می گفت، «همه شون اون بالان، دارن تورو نیگا میکنن.»

موضوعی که اکنون در برابر من قرار داشت، این بود که آن صداهای غریبی را که می گفتند نیای افریقایی ما ادا می کرد، کجا و چگونه تعقیب کنم و دنبال چه باید باشم. روشن بود که باید در میان افریقاییهای بسیاری بگردم، چون در افریقا زبانهای قبیله ای بسیاری وجود دارد. در شهر نیویورک، به کاری دست زدم که به نظر خودم منطقی می رسید. به ساختمان سازمان ملل متحد می رفتم و سعی می کردم درست در هنگام تعطیل شدن آن، در آنجا باشم. در آسانسورها باز می شد و آدمها بیرون می آمدند و وارد سراسر می شدند تا خود را به خانه برسانند. یافتن افریقاییها دشوار نبود و هر که را توانستم نگاه داشتم و صداهایی را که در خاطر داشتم گفتم. در عرض یک هفته، فکر می کنم جلو بیست یا بیست و پنج افریقایی را گرفتم. هر یک از آنها نگاه تندی به من می انداخت و سرسری شتابان به حرفهایم گوش می داد و سپس می رفت. نمی توانم آنها را سرزنش کنم. چون می خواستم با لهجه آمریکایی اهالی تنسی، به زبان افریقایی با آنها ارتباط برقرار کنم.

در حالی که بی نتیجه ماندن کارم روز بروز بیشتر مرا عذاب می داد، با جرج سیمس، که با او در هنینگ بزرگ شده بودم و پژوهشگر بود، گفتگویی طولانی کردم. پس از چند روز جرج فهرستی از ده دوازده نفر را به من داد که دانش آکادمیک آنها در زبانشناسی افریقایی زبانزد بود. یکی از کسانی که سابقه او بر من اثر گذاشت، دکتر یان وانسینای بلژیکی بود. پس از تحصیل در دانشکده علوم شرقی و افریقایی در دانشگاه لندن، آثارهای اولیه خود را با زندگی در دهکده های افریقایی آغاز کرده بود و کتابی با عنوان «سنت روایت شفاهی» نوشته بود. دکتر وانسینا حالا در دانشگاه ویسکانسین تدریس می کرد. به او تلفن کردم و قرار ملاقاتی با من گذاشت تا به دیدنش بروم. صبح روز چهارشنبه ای بود که به مدیسون در ایالت ویسکانسین رفتم. کنجکاوی شدید من درباره صداهای آوایی، او را هم به هیجان آورد... در آن هنگام هیچ روشن نبود که چه حادثه ای در حال روی دادن است...

آن شب در اتاق پذیرایی او، هر بخش هجایی را که از کودکی از گفته های خانوادگی شنیده بودم به او گفتم — و این صداها را به تازگی دختر خاله جرجیا هم در کانزاس-سیتی برایم تکرار و تقویت کرده بود. دکتر وانسینا، در تمام این مدت با علاقه به من گوش کرد و سپس پرسشهایی کرد. از آنجا که از محققان تاریخ شفاهی بود، مخصوصاً به این موضوع علاقمند بود که این ماجرا از چند نسل پیش به ما رسیده است.

آن شب چنان گرم گفتگو شدیم که شب به نیمه کشید و او از من خواست تا شب را همانجا سر کنم. صبح روز بعد دکتر وانسینا، با سیمایی جدی گفت، «من می خواستم

شب را روی این موضوع خوب فکر کنم ممکنست این صداهایی که در خانواده شما از چند نسل پیش تکرار شده، بسیار شاخه شاخه شده باشد، آنگاه گفت با یکی دیگر از افریقاشناسان، به نام دکتر فیلیپ کرتین، تلفنی حرف زده است. هر دوشان تقریباً یقین داشتند که صداهایی که به آنها گفته شده، از زبان مندینکایی است. هرگز این واژه به گوشم نخورده بود. به من گفت این زبان مردم مندینگو است. آنگاه حسی بعضی از صداها را ترجمه کرد. گفت یکی از آنها احتمالاً به معنای گاو یا گله گاو است، و صدای دیگر، احتمالاً به معنای درخت بانوباب است که در غرب افریقا می‌روید. گفت واژه کو می‌تواند همان کورا باشد، که یکی از قدیمیترین سازهای زهی مردم مندینگو است. این ساز عبارت از کدوی خشک بزرگ و نصف شده‌ای است که رویش را با پوست بز می‌پوشانند و دسته بلندی دارد و بیست و یک تار سیم روی آن می‌کشند و زیر سیمها پل می‌گذارند. این اسکان هست که یکی از برده‌های مندینکا، وقتی بعضی از سازهای زهی را که بردگان سیاه در امریکا داشتند، ببیند، و برای چنین سازی، واژه کورا به ذهنش متبادر شود.

مهمترین صدایی که شنیده بودم و به او گفتم، «کامبی بولونگو» بود که نیای من وقتی رود ماتاپونی در بخش اسپانسیلوانیا در ایالت ویرجینیا را به دخترش لیزی نشان می‌داد، آنرا بر زبان می‌آورد. دکتر وانسینا گفت بی‌تردید بولونگو در زبان مندینکا به معنای آب روان یا رود است، و وقتی کامبی پیشوند آن باشد، می‌تواند به معنی رود کامبیا باشد.

تا آن روز هرگز این نام به گوشم نخورده بود.

واقعه‌ای روی داد که مرا بیشتر متقاعد کرد که آری، آنها آن بالا هستند و دارند مرا نگاه می‌کنند... مخصوصاً که پیش از آن چند نکته غیرعادی دیگر هم برایم پیش آمده بود.

از من دعوت شده بود که در سمیناری در کالج اوتیکا، در شهر اوتیکای ایالت نیویورک سخنرانی کنم. وقتی در راهرو با استادی که مرا دعوت کرده بود، راه می‌رفتم؛ گفتم که تازه از واشنگتن بازگشته‌ام و به او گفتم که چرا به واشنگتن رفته بودم. «گامبیا؟ اگر اشتباه نکرده باشم تازگیها کسی به من گفته است که یکی از بهترین دانشجویان این کشور در همیلتون زندگی می‌کند.»

کالج قدیمی و مشهور همیلتون در شهر کلینتون در ایالت نیویورک قرار دارد و شاید با اتومبیل نیم‌ساعتی تا آنجا راه بود. در آنجا هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که یکی از استادها به نام پروفیسور چارلز تاد گفت، «منظورتان باید ایوایومانگا باشد.» با یکی از کارکنان دفتر حرف زد و به من گفت می‌توانم در کلاس اقتصاد کشاورزی او را پیدا کنم. ایوایومانگا کوچک‌اندام بود، و نگاهی محتاط داشت، رفتارش موقرانه بود و رنگش مثل دوده سیاه بود. صداهایی را که ادا می‌کردم، با احتیاط تأیید کرد، و

پیدا بود که از شنیدن این صداها از دهان من متعجب است. پرسیدم که آیا زبان او هم مندبنکایی است؟ گفت «نه، اما به آن آشنا هستم.» گفت که خودش از قبیله وولوف است. در اتاقش، در شبانه روزی، ماجرا را برایش شرح دادم و گفتم که در پی چیستیم. در پایان هفته بعدی دو نفری به گامبیا سفر کردیم.

صبح روز بعد وقتی به داکار، پایتخت سنگال رسیدیم، هوایمای سبکی اجاره کردیم و به فرودگاه کوچک یاندوم در گامبیا رفتیم. با اتوبوس مخصوص مسافران هوایما به پایتخت، بانجول (که در آن روزها باتورست نام داشت) رفتیم. ابو و پدرش الحاج مانگا - بیشتر گامبیاییها مسلمان هستند - گروهی از مردانی را که به تاریخ کشور کوچکشان آشنا بودند، جمع کردند. با آنها در سالن هتل اتلانتيک ملاقات کردم. همانطور که به دکتر وانسینا در ویسکانسین گفته بودم، ماجرای تاریخچه‌ای را که سینه به سینه در خانواده ما گفته می‌شد، به اینها هم گفتم - اما بطور وارونه، یعنی از مادر بزرگ شروع کردم و به تام و جرج خروسه رسیدم، آنگاه از کیزی حرف زدم که می‌گفت پدر افریقایش با اصرار به بقیه بردگان می‌گفته که نام او «کین - تی» است و با صداهایی که ادا می‌کرده، نام چیزهای گوناگون را می‌گفته، و داستانهایی می‌گفته، از جمله اینکه وقتی چندان از دهکده‌اش دور نبود و چوب می‌برید، به او حمله کردند و اسیرش کردند.

وقتی حرفم را تمام کردم، در حالی که پیدا بود، خنده‌شان گرفته است گفتند، «خوب، البته معلومست که کامبی بولونگو به معنی رود گامبیا است، اینرا همه می‌دانند.» با هیجان به آنها گفتم که نه، اینطور نیست و کسان بسیاری هستند که نمی‌دانند! آنگاه آنها به اینکه نیای من در ۱۷۶۰ اصرار می‌ورزیده که نامش «کین - تی» است، علاقه زیادی نشان دادند. گفتند «قدیمی‌ترین دهکده‌های ما غالباً به نام خانواده‌هایی که قرن‌ها پیش در آنجا زندگی می‌کردند، نامیده می‌شوند.» نقشه‌ای آوردند و به من نشان دادند و گفتند، «بینید این دهکده کینته کوندا است. و نه چندان دورتر از آن دهکده کینته کوندا ژانه - یا قرار دارد.»

آنگاه چیزی به من گفتند که هرگز خوابش را هم نمی‌دیدم: از پیرمردانی حرف زدند که گریو نام دارند، و هنوز در دهکده‌های بسیار دور افتاده پیدا می‌شوند. این مردان در واقع آرشیوهای زنده و متحرک تاریخ شفاهی هستند. گریوی استاد، معمولاً کسی است که نزدیک به هفتاد، یا کمی بیش از هفتاد دارد. در سطح پایین‌تر از او گریوهای جوانتر هستند - و سپس پسرهایی که شاگردی آنها را می‌کنند، در نتیجه شاگردانی در حدود چهل یا پنجاه سال تمام، در کنار این گریوها بسر می‌برند و حکایت‌های بخصوصی را از آنها فرا می‌گیرند و سپس خودشان از گریوهای استاد می‌شوند، و در موارد بخصوص تاریخچه چند قرن دهکده‌ها، طایفه‌ها، خانواده‌ها، و قهرمانان بزرگ را می‌گویند. به من گفتند که در سراسر افریقا چنین گریوهایی از زمان

نیاتان باستانی زندگی می کرده‌اند که تاریخ را سینه‌به‌سینه نقل کرده‌اند، و بعضی از گریوهای افسانه‌ای هستند که می‌توانند سه‌روز پشت سرهم از تاریخ افریقا بگویند، بی‌آنکه حرفی را دوباره بزنند.

این مردان کامبیبی که دیدند من چقدر حیرت‌زده شده‌ام، به‌من یادآوری کردند که هر انسان زنده‌ای سرانجام نسبش به‌زمانی می‌رسد که نوشن وجود نداشته است، و در آن زمان خاطره و زبان و گوش افراد تنها راهی بوده که این انسانها می‌توانستند دانستی‌ها را حفظ کنند و به‌دیگران برسانند. گفتند ما که در غرب زندگی کرده و در آغوش فرهنگ غربی رشد می‌کنیم، چنان به‌چوب زیر بغل چاپ آویخته‌ایم که در میان کمتر کسی می‌تواند درک کند خاطرۀ تعلیم دیده چه کارها می‌تواند بکند.

به‌من گفتند، از آنجا که نیای من می‌گفته که نامش «کین - تی» بوده - و بطوری که می‌گفتند روش درست نوشتن آن «کینته» است - و از آنجا که طایفه کینته از طایفه‌های قدیمی و مشهور کامبیا است، پس می‌توانند قول بدهند که می‌توانند گریویی را بیابند که شاید بتواند مرا در جستجویم یاری دهد.

به ایالات متحده بازگشتم و در کتابهای مربوط به تاریخ افریقا به جستجوی خود ادامه دادم. چیزی نگذشت که وسواس پیدا کردم هر طور شده نادانی خود را درباره قاره‌ای که از لحاظ وسعت در سراسر کره زمین در مقام دوم قرار دارد، از میان بردارم. حتی امروز هم وقتی بیاد می‌آورم که تا آن روز تصویری که از افریقا داشتم بیشتر از فیلمهای تارزان ناشی می‌شد، و تنها آگاهی معتبر من از افریقا، متکی به ورق‌زدن گهگاه مجله «نشنال جئوگرافی» بود، ناراحت می‌شوم. حالا ناگهان، چنان تغییر کرده بودم که حتی پس از یک روز خواندن، شبها روی تخت‌خوابم می‌نشستم و به نقشه افریقا خیره می‌شدم، و مکان نسبی کشورهای گوناگون و آبهای اصلی را که کشتیهای بردگان در آنجا در فعالیت بودند، به‌خاطر می‌سپردم.

پس از چند هفته نامه‌ای سفارشی از کامبیا رسید، به این مضمون که در اولین فرصت خود را به آنجا برسانم. اما در آن هنگام، من پولی در بساط نداشتم - مخصوصاً که چندان وقتی صرف نوشتن نمی‌کردم.

مدتی پیش در ضیافتی که مجله ریترز دایجست برپا کرده بود، خانم دویت والس، که یکی از دو بنیادگذار این مجله است، به‌من گفته بود یکی از شخصیت‌هایی که در یکی از داستانهایم تصویر کرده بودم، فوق‌العاده مورد توجهش قرار گرفته است. آنچه او «شخصیتی فراموش‌نشده» توصیف می‌کرد، آشپز بدخلق و کله‌شقی بود که در روزهای خدمت در گارد ساحلی امریکا رئیس من بود. خانم والس پیش از پایان مهمانی خودش پیشقدم شده و به‌من گفته بود که اگر روزی به کمک نیاز داشتم، به‌او خبر بدهم. وقتی نامه از کامبیا برایم رسید، نامه‌ای به‌او نوشتم و بطور خلاصه شرح دادم که خودم را در چه ماجرابی درگیر کرده‌ام و خود را ناچار به دنبال

کردن آن می بینم. لحن نامه حالت اضطراری مرا می رساند. از چند تن از دبیرانش خواست تا با من ملاقات کنند و ببینند چه احساسی از حرفهای من به آنها دست می دهد. مرا به ناهار دعوت کردند و من در حدود سه ساعت تمام بی وقفه برایشان حرف زدم. اندکی بعد نامه ای به من رسید که مجله ریدرز دایجست به مدت یک سال هر ماه چکی به مبلغ سیصد دلار به من خواهد داد، و علاوه بر آن - آنچه برایم از هر چیز حیاتی تر بود - «خرج سفری مناسب» در اختیارم خواهد گذاشت.

یکبار دیگر به دیدن دختر خاله جرجیا در کانزاس سیتی رفتم. احساس می کردم که چیزی مرا به این دیدار می کشاند، و دیدم که سخت بیمار است. از آنچه یافته بودم - و از آنچه اسیدوار بودم بیابم - به هیجان آمدم. دعا کرد که هر چه زودتر به نتیجه برسم و سپس با هواپیما به افریقا رفتم.

همان مردانی که قبلا با آنها حرف زده بودم، به حالتی معمولی گفتند که خبر جستجوی مرا به گوش روستاهای دوردست رسانده اند، و گریویی پیدا شده که به احوال طایفه کیتته آشنایی بسیار دارد. گفتند نام او «کبا کانچی فوقانا» است. کم مانده بود که از کوره بدر روم. «کجاست؟» آنها با حالتی متعجب به من نگاه کردند: «در دهکده اش است.»

فهمیدم که اگر می خواهم این گریو را ببینم، باید کاری بکنم که هیچوقت فکرش را هم نمی کردم - ترتیب دادن چیزی که، دست کم به نظر من، مثل سفر در جنگل بود! سه روز طول کشید تا سرانجام پس از پرچانگی های بسیار به شیوه افریقاییها که به آن آشنا نبودم، قایقی موتوری کرایه کردم که بتواند به خلاف جهت آب در رودخانه پیش برود، و کامیونی و لندروری کرایه کردم که از راه دورتر خشکی حرکت کند و آذوقه و وسایل لازم با خود حمل کند، چهارده نفر را هم اجیر کردم، از جمله سه مترجم و چهار نوازنده، چون به من گفته بودند گریوهای پیر در روستاهای دور افتاده، تا صدای موسیقی بلند نشود، حاضر نیستند حرف بزنند.

در قایق که بادبیلو نام داشت و در کامبی بولونگو پهن و پر خروش، بالا و پایین می رفت، احساس ناراحتی و بیگانگی می کردم. آیا آنها مرا یکی از آن آدمهای بی مغز تصور می کنند؟ سرانجام جزیره جمز در برابر ما پیدا شد، که دو قرن تمام بر سر قلعه ای در آنجا انگلیس و فرانسه با یکدیگر جنگیدند، زیرا آن قلعه را بهترین پایگاه برده فروشی می دانستند. خواهش کردم اندکی در آنجا توقف کنیم و در میان خرابه هایی که هنوز توبه های از کار افتاده آنرا حفاظت می کردند، گشت زدم و در ذهن خود بیرحمی ها و شقاوتهایی را که می بایست در آنجا روی داده باشد، تصویر می کردم. احساس می کردم دلم می خواهد تبری به دست بگیرم و به آن جنبه از تاریخ افریقای سیاه بگویم. کوشیدم پاره ای از زنجیری قدیمی را که یادگار آن دوران باشد بیابم، اما نتوانستم. نگاهی به ساروج و آجر قلعه انداختم. چند دقیقه ای پیش از آنکه به